

# خاورمیانه، بحران و کارگران

گفت‌وگو با جوزف چونارا

فرید صابری



متن کنونی ترجمه‌ی مصاحبه‌ای مکتوب با جوزف چونارا درباره‌ی تحولات اخیر در خاورمیانه و ایران در بستر بحران جهانی نئولیبرالیسم است. چونرا مدرس مدیریت و سازمان‌دهی در دانشگاه لستر است و پیش‌تر در کینگز کالج لندن اقتصاد سیاسی بین‌الملل تدریس می‌کرد. پژوهش‌های او در حوزه‌ی اقتصاد سیاسی و جامعه‌شناسی کار شناخته‌شده است و از کتاب‌های او می‌توان به: «بی‌اطمینانی، کار بی‌ثبات و بازار کار» (۲۰۱۹)، «راهنمای سرمایه مارکس» (۲۰۱۹) و «تشریح سرمایه‌داری» (۲۰۱۷) اشاره کرد. چونارا همچنین سردبیری فصل‌نامه‌ی سوسیالیسم بین‌المللی را از سال ۲۰۱۹ پس از آلکس کالینکوس بر عهده گرفته است. تلاش برای دیدن مسائل خاورمیانه و ایران از منظر سنت‌های نظری و روشنفکران رادیکال غیرخاورمیانه‌ای و پیوند و گفت‌وگوی جهانی، سنتی ریشه‌دار است. امید است که این گفت‌وگو بتواند همچون ادای سهمی کوچک به این تلاش‌ها باشد. افزوده‌ها به متن اصلی درون علامت کروشه قرار گرفته‌اند.

\*\*\*

جوزف عزیز ممنون از اینکه وقت ارزشمند خود را در اختیار من گذاشتید. نخست بیاید با یک مسئله‌ی بحث‌برانگیز جدید در تحولات ژئوپولیتیک امروز خاورمیانه، یعنی سیاست خارجی دولت بایدن در قبال ایران آغاز کنیم. بر اساس کدام مبانی می‌شود تداوم و واگرایی میان رویکرد بایدن و ترامپ به ایران را توضیح داد؟ این تنش میان ایران و آمریکا را چگونه در بستر مرحله‌ی بحرانی کنونی سرمایه‌داری جهانی می‌توان فهمید؟

از جهات بسیاری، جو بایدن بسیار بیشتر از دونالد ترامپ نماینده‌ی رویکرد بلندمدت طبقه‌ی حاکم آمریکا است. یعنی رویکرد بلندمدت آمریکا برای تضمین منافع‌اش به وسیله‌ی به‌کارگیری و اعمال قدرت اقتصادی، سیاسی و نظامی‌اش. انتظار ندارم که بایدن چیزی غیر از یک مدافع امپریالیسم باشد.

بایدن هم مثل ترامپ و باراک اوباما قبل از او، میراث‌بر دو مسئله‌ی بزرگ است. اولی برآمدن چین در مقام یک قدرت بزرگ سرمایه‌داری است که قادر است در برخی نقاط جهان منافع امریکا را به چالش بکشد. مسئله‌ی دوم ناآرامی مداوم‌یافته در خاورمیانه است که عمدتاً ناشی از دهه‌ها مداخله‌ی امپریالیستی - به ویژه حمله‌ی ۲۰۰۳ به عراق - است که بایدن در آن زمان به نفع‌اش رأی داد. از این نظر کاملاً حق با آن دسته‌هایی از ما در چپ بریتانیا بود که وقتی علیه جنگ تظاهرات می‌کردیم گفتیم این حمله منطقه را در سال‌های آتی بی‌ثبات می‌کند. از قضا به طرز طعن‌آلودی این مداخله همچنین به انحایی، مثلاً با برداشتن رژیم صدام حسین، برای ایران حوزه‌ی نفوذ گسترده‌تری فراهم کرده است. رویکرد اوباما تلاش برای بیرون کشیدن ایالات متحده از آشوب خاورمیانه بود تا «گرانیگاه» اش را بر آسیا متمرکز کند. در نتیجه شاهد هم معاهده‌ی ۲۰۱۵ ایران [برجام] و هم تلاش اوباما برای محاصره‌ی اقتصادی چین به وسیله‌ی شراکت ترانس-پسفیک بودیم.

ترامپ نژادپرست و ناسیونالیستی نابکار و سرخود بود که کاملاً قادر به آزاد کردن قدرت نظامی امریکا بود اگر منفعت‌اش ایجاب می‌کرد اما درگیری اصلی او در حوزه‌ی بین‌المللی اجرای سیاست‌های حمایت‌گرایانه (protectionist) و مقابله با چین عمدتاً از طریق تجارت بود. او دنبال این بود که این هدف را با اقداماتی که بسیار یک‌جانبه‌تر از اقدامات پیشینیان‌اش بود انجام دهد به نحوی که در انجام این کار هم ناتو و هم اتحادیه‌ی اروپا را به حاشیه راند و مورد انتقاد قرار داد و شراکت ترانس-پاسفیک را هم ملغی کرد. بر اثر فشار حکومت‌های عربستان سعودی و اسرائیل او همچنین امریکا را از معاهده‌ی هسته‌ای با ایران خارج و در عوض روی تشدید تحریم‌های اقتصادی تمرکز کرد. این کار همراه شده بود با تشدید دوره‌ای تعارض با ایران، همانطور که در قتل قاسم سلیمانی با یک پهباد آمریکایی در اوایل سال ۲۰۲۰ دیدیم.

بایدن نماینده‌ی بازگشت نسبی به رویکرد اوباما است. ممکن است که برخی از اقدامات ترامپ علیه چین را حفظ کند، اما جالب بود که در اجلاس G7 ژوئن امسال در بریتانیا شاهد بودیم که او همچنان متحدان را تحت فشار قرار می‌داد که در پروژه‌ی

آمریکا برای به چالش کشیدن برآمدن چین، همکاری کنند. همین کار را هم با ناتو و اتحادیه‌ی اروپا دارد انجام می‌دهد. این تلاش البته کاملاً به صورت خودکار موفق نخواهد بود چون بسیاری از کشورهای اتحادیه‌ی اروپا رویکرد بسیار مصالحه‌آمیزتری نسبت به چین دارند و این کشور را یک شریک تجاری کلیدی می‌بینند.

در خاورمیانه هم محتمل است که بایدن شکلی از قرار داد سال ۲۰۱۵ با ایران را احیا کند. -اخیراً برخی گفتگوهای غیرمستقیم در جریان است و چند تا تحریم هم برداشته شده- اما این اتفاق به هیچ وجه قطعی نیست به خصوص اگر، همانطور که عده‌ای در دولت ایالات متحده معتقدند، این قرارداد منوط و مرتبط به عملکرد متفاوت ایران در منطقه شود. یک عامل دیگر [در کنار ایران] که دولت آمریکا را از جهت‌گیری مجدد توان‌اش به سمت چین باز می‌دارد توحش ادامه‌دار اسرائیل علیه فلسطین است که بعد از مقاومت قهرمانانه‌ی فلسطین علیه این توحش، چند وقت قبل به یک درگیری دامن زد.

بایدن البته به هیچ‌وجه پشتیبان فلسطینی‌ها نیست، اما مسیر اندکی متفاوت با ترامپ را دنبال می‌کند که برای مثال اورشلیم را به عنوان پایتخت اسرائیل به رسمیت شناخت. مشغله‌ی اصلی رئیس‌جمهور آمریکا وقتی که درگیری‌ها شروع شد این بود که از اینکه خیلی به درون ماجرا کشیده شود اجتناب کند. او بیشتر ترجیح داد که به متحدان ایالات متحده در منطقه اتکا کند که تنش‌ها را بخواباند تا بتواند بر اهداف گسترده‌تر سیاست خارجی خود تمرکز کند. خواهیم دید که در بلندمدت این سیاست‌ها چقدر موفق خواهند بود.

یکی از مسائل بحث‌برانگیز در فضای تفکر رادیکال و انتقادی ایرانی این است که چه کسی تنش‌ها را در خاورمیانه تشدید می‌کند، بلندپروازی‌های ایران یا اسرائیل و آمریکا؟ و چه کسی در جهت ثبات و تنش‌زدایی قرار گرفته؟ در همین راستا، در عین حال یک بحث تئوریک‌تر نیز در جریان است. آیا منصفانه است که طبقات حاکم در خاورمیانه و نمایندگان سیاسی‌شان را به عنوان تعامل‌گرانی با خصلت امپریالستی درون

## «سیستم خرده‌امپریالیستی» خاورمیانه در نظر گرفت؟ یا این‌که امپریالیسم تنها وصف انحصاری ایالات متحده است؟

مسئله‌ی نظری که مطرح کردید کلیدی است. ایالات متحده قدرتمندترین ابرقدرت جهان در سیستم امپریالیستی باقی خواهد ماند و ظرفیت عظیمی برای تشدید درگیری و ضربه رساندن دارد.

اما امپریالیسم صرفاً به معنای ثروتمندترین دولت‌ها که به ضعیف‌ترین‌ها حمله می‌کنند نیست. امپریالیسم یک سیستم از رقابت‌های بینا-دولتی است که در آن منافع اقتصادی سرمایه‌دارانه گره‌خورده با تعارضات ژئوپولیتیک هستند. این رقابت‌ها به نوبه‌ی خود منجر به برخوردهای سیاسی، اقتصادی و در نهایت نظامی می‌شود. این سیستم دربرگیرنده‌ی توسعه‌ی ناموزون دولت‌های سرمایه‌داری مختلف است، بنابراین قدرت‌های نوظهور با قدرت‌های از پیش مستقر یا در حال افول برخورد می‌کنند. وقتی که دولت می‌خواهند منافع‌شان را پیش ببرند یا از آن دفاع کنند، این برخوردها می‌توانند سرریز کنند و بدل به جنگ شوند.

ایالات متحده با اقتصادی که تا کنون قدرتمندترین اقتصاد روی زمین است از دل جنگ جهانی دوم ظهور کرد. به طرز نسبی می‌توان گفت که از آن موقع از نظر اقتصادی نزول کرده است. دوره‌ای بود، مخصوصاً اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، که بعد از آن که رقیب اصلی‌اش، اتحاد شوروی، فروپاشید، طبقه‌ی حاکم آمریکا درصد بر آمد تا هژمونی‌اش را تحکیم کند از طریق ایجاد نظم نئولیبرال جهانی که مبتنی بود بر تجارت آزاد، دلار، قدرت وال‌استریت و مجموعه‌ای از اتحادها با دیگر دولت‌ها. اما همچنان افول نسبی ایالات متحده ادامه یافت. بعلاوه، شکست ایالات متحده در عراق، ظهور اقتصادی چین و توالی بحران‌های سرمایه‌داری بیشتر پایه‌های هژمونی‌اش را به لرزه در آورده است. در این زمینه، دیگر دولت‌ها، که در سلسله مراتب قدرت‌های کاپیتالیستی پایین‌تر قرار گرفته‌اند، می‌توانند به دنبال اظهار وجود باشند - در سطحی منطقه‌ای و نه جهانی. در همین زمینه، معنادار است که از قدرت‌های خرده‌امپریالیستی چون ترکیه یا ایران یا امارات متحده سخن بگوییم. این گونه دولت‌ها می‌کوشند که در سطح منطقه‌ای نقشی

را بازی کنند که ایالات متحده می‌خواهد در سطح جهانی بازی می‌کند. آنها می‌کوشند با استفاده از نفوذ ژئوپولیتیک، تجارت و گاهی قدرت نظامی منطقه را بنا بر منافع‌شان باز شکل دهند. می‌شود به روشنی این فرایند را در سوریه دید که دامنه‌ی کاملی از قدرت‌های امپریالیستی و خرده‌امپریالیستی مستقیماً دخالت کردند و یا متحدانی را در میدان حمایت کردند و پرورش دادند که منجر به تشدید درگیری شد.

البته که وجود خرده‌امپریالیسم بدان معنا نیست که آنهایی از ما که در کشورهای بزرگ امپریالیستی چون بریتانیا زندگی می‌کنند نسبت به تعارضات بی‌تفاوت باشند. اگر زمانی قرار باشد که بریتانیا در تجاوز به ایران به آمریکا بپیوندد، من صریحاً آرزو دارم که شکست بریتانیا و آمریکا را، یعنی قدرت‌های امپریالیستی بزرگ در چنین درگیری، ببینم. اما کسانی که در کشورهای خرده‌امپریالیست زندگی می‌کنند مهم است که منافع سرمایه‌دارانه‌ای که سیاست خارجی دولت خودشان را به پیش می‌راند تشخیص دهند و این منافع سرمایه‌دارانه را به چالش کشند.

**یک استراتژی ممکن و عملی علیه نئولیبرالیسم در جنوب جهانی و کشورهای در حال توسعه (مثل ایران) چیست؟ چطور باید جنبش‌ها و نیروهای ضد سرمایه‌داری با چالش‌های اقتصاد جهانی شده‌ی امروز مواجه شوند؟ آیا بازگشت به یک سرمایه‌داری میانه‌روتر، دولت‌رفاهی و بیشتر متکی بر بخش عمومی اساساً ممکن است؟ آیا ملی‌سازی بخش‌هایی از اقتصاد یک شعار و خواسته‌ی سیاسی به‌جا است؟**

این سؤال خیلی بزرگی است. مطمئناً درست است که جذابیت آنچه سوسیالیست‌ها در سنت فکری که من از آن آمده‌ام - «سرمایه‌داری دولتی» نامیده‌اند افول کرده است. در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم، الگو و مدلی که خیلی‌ها در جنوب جهانی دنبال کردند چیزی شبیه اتحاد شوروی بود. یک اقتصاد ملی‌شده که از بالا به‌دست یک دیوان‌سالاری دولتی کنترل می‌شد. اتحاد شوروی از اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰، یک نمونه‌ی ویژه‌ی ناب سرمایه‌داری دولتی بود. شوروی تا حدی شبیه به یک کارخانه‌ی غول‌پیکر عمل می‌کرد که بوروکراسی از درون منابع را هدایت می‌کرد. چون شوروی درگیر

رقابت‌های بینا-امپریالیستی بود، دولت ملزم به هدایت آن منابع به سوی انباشت سرمایه بود تا بتواند پایه‌ی نظامی و صنعتی برای خود بسازد و برای این کار ناگزیر بود که کارگران را استثمار کند. پس اتحاد شوروی تحت حاکمیت استالین به هیچ شیوه‌ی معناداری دیگر جامعه‌ای سوسیالیستی نبود و بیشتر شبیه با دیگر قدرت‌های سرمایه‌داری در غرب می‌شد.

با وجود این، انواع غیر ناب‌تر سرمایه‌داری دولتی می‌توانستند در دیگر جاها شکل بگیرند، مثلاً در کشورهای تازه استقلال‌یافته‌ای چون هند. به اعتقاد من، در مقایسه با خواسته‌ی رهایی انسانی اصیلی که در سنت سوسیالیستی تجلی یافته، از جمله اهداف انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، افق سرمایه‌داری دولتی، چه در اشکال ناب و چه غیر ناب‌اش، بسیار ناپسند است.

امروزه اما بسیاری از جنبش‌ها در جنوب جهانی خواهان سرمایه‌داری دولتی نیستند چون به سبب سطحی که تولید و تجارت و غیره از مرزهای ملی فراتر رفته‌اند دیگر چنین مدلی ممکن به نظر نمی‌رسد. البته که برخی از چپ‌ها گاهی از ملی‌سازی دفاع می‌کنند، آن‌گونه که اغلب ما در بریتانیا چنین می‌کنیم. و البته که ما باید سیاست‌های نئولیبرالی که زندگی را برای کارگران و دیگر گروه‌های سرکوب‌شده بدتر می‌کند، نقد کنیم. با وجود این، فکر می‌کنم اشتباه است اگر هیچ توهمی نسبت به این داشته باشیم که اقتصادی که به شدت ملی‌شده بتواند بدون کنترل کارگری واقعی که از پایین اعمال می‌شود به سوسیالیسم تعبیر شود.

به همین منوال، ما نباید نسبت به سرمایه‌داری پیش از چرخش نولیبیرالی هیچ توهمی داشته باشیم. این سرمایه‌داری بربریک و استثمار‌ی بود. باید جنگیم تا فرم‌هایی در سرمایه‌داری ایجاد کنیم، اگرچه همانطور که انقلابی لهستانی-آلمانی بزرگ، رزا لوکزامبورگ بیش از یک قرن قبل استدلال کرده، ما برای رفرم نمی‌جنگیم صرفاً بدان خاطر که رفرم‌ها فی‌نفسه مثبت هستند، بلکه همچنین، و این نکته‌ای حیاتی است، برای این که اعتماد به نفس، رزمندگی و سازمان‌یافتگی طبقه‌ی کارگر را افزایش دهیم. هدف نهایی در انجام این رفرم‌ها سرنگونی انقلابی سرمایه‌داری است که مواجهه با دولت سرمایه‌داری و جایگزین کردن آن با یک دولت کارگری دموکراتیک را ضروری

می‌سازد. دولتی که می‌تواند چارچوب لازم برای تکوین یک جامعه‌ی حقیقتاً سوسیالیستی را فراهم آورد. پتانسیل‌های چنین تغییری وجود دارند. شورش‌های تاثیرگذاری در سال‌های اخیر در جنوب جهانی رخ داده‌اند. از جمله بهار عربی در سال ۲۰۱۱ و همچنین توالی جنبش‌های اعتراضی در سال ۲۰۱۹ در کشورهایی چون شیلی، اکوادور و لبنان. با این حال، تعداد افرادی که در این جنبش‌ها خواهان تحول انقلابی باشند، به معنایی که قبلاً توضیح داده‌ام، و فهم و سازمان‌یافتگی آن را داشته باشند که دیگران را تحت تأثیر قرار دهند، خیلی کوچک بوده است. باید این را تغییر داد.

یکی از دغدغه‌های اصلی این روزها، رشد جنبش‌های مردمی راست‌افراطی و نئوفاشیستی در میان طبقات متوسط مستأصل هم در کشورهای پیشرفته و هم در کشورهای در حال توسعه‌ی سرمایه‌داری است. (استیصالی که خود ناشی از بحران سودآوری سرمایه‌داری است). به نظر می‌رسد که ناسیونالیسم راست‌گرا و ایده‌های ارتجاعی خیلی بیشتر در میان طبقه متوسط رواج دارد تا ایده‌های از نظر اقتصادی و سیاسی مترقی. این واقعیت همان اندازه که برای ایالات متحده و بریتانیا صدق می‌کند که برای ایران و هند. عروج این جنبش‌های مردمی راست‌گرا را چگونه توضیح می‌دهید؟ چرا جنبش‌های مردمی مترقی به اندازه‌ی جنبش‌های راست‌افراطی قوی نیست؟

دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ اوج اجماع نولیبرالی بود. این دوره منجر به خلق آن چیزی شد که طارق علی، مارکسیست پاکستانی-بریتانیایی، «میانه‌ی افراطی» نامیده است. میانه‌ی افراطی، سیاست‌مدارانی از چپ میانه و راست میانه بودند که بر سر برخی سیاست‌های مشترک هم‌نظر شده بودند که مضر بود به حال مردمی که این سیاستمداران را انتخاب کرده بودند. سیاست‌های نولیبرالی به شیوه‌ی حتی سخت‌تری در جنوب جهانی تحمیل شدند، اغلب با روی‌آوری مشتاقانه به سیاست‌های نولیبرالی



در این کشورها با حمایت دولت‌های سرمایه‌داری بزرگ و سازمان‌هایی چون صندوق بین‌المللی پول.

نارضایتی از میانه‌ی افراطی و همتایان‌اش در جنوب جهانی در دوره‌ی کنونی با ناتوانی فزاینده‌ی سیستم برای برطرف کردن خواسته‌های کارگران گره خورده است. باید یادمان باشد که جمعیت طبقه‌ی کارگر شهری شده ( **urbanised working class** ) در سال‌های اخیر صدها میلیون رشد پیدا کرده است. این امر منجر به قطبی‌شدن سیاسی شده است. بدیل‌های رادیکال چپ و راست مورد توجه قرار گرفته‌اند، و بحران‌های مکرر سیستم، از جمله بحران سال ۲۰۰۸-۹ و بحران پاندمی کرونا امروز این وضع را تقویت می‌کند.

در راست رادیکال، آشکارا نیروهای فاشیستی وجود دارند، یعنی نیروهایی که متعهد به ساختن جنبش‌های خیابانی برای سرنگونی دموکراسی و تحمیل یک رژیم نازی‌مآب هستند. همچنین احزاب فاشیستی، مانند جبهه‌ی ملی در فرانسه هم هستند که تظاهر می‌کنند که بخشی از سیستم انتخاباتی جریان اصلی هستند تا حمایت به دست بیاورند. بعلاوه آرایشی از احزاب راست رادیکال هم هستند که ممکن است عناصر فاشیستی را دربر گیرند و حمایت کنند و گاهی هم با فاشیسم لاس بزنند، اما خودشان به استراتژی فاشیستی گره نخورده‌اند. این مورد سوم عمومی‌ترین تجلی ظهور مجدد راست رادیکال است. مثل ترامپ در ایالات متحده و یا ژائیر بولسانارو در برزیل. در شرایطی که سیاستمداران جریان اصلی راه‌حلی در برابر آشوب‌های جاری سرمایه‌داری ندارند، یا مقاومت مردمی از پایین وجود ندارد، توجه به این نیروهای سیاسی جلب می‌شود و آن‌ها برای آن‌که پایگاه‌های اجتماعی خود را برسانند و حفظ کنند، نژادپرستی و شووینیسیم را بسیج می‌کنند.

چپ رادیکال هم پیشرفت‌هایی داشته، اما این‌جا مشکلی وجود دارد. اغلب چپ رادیکال شامل سوسیالیست‌های «رفرمیست»ی است که متعهد به کار کردن در چارچوب دولت سرمایه‌داری هستند. بسیار خوب است که رفرمیست‌های چپی چون برنی سندرز در ایالات متحده و جرمی کوربین در بریتانیا مطرح شده‌اند. این امر بحث‌هایی را راجع به سوسیالیسم بر می‌انگیزاند و حتی این‌که مردم سخنان کوربین را

در این باره می‌شنوند که چطور امور می‌توانستند طور دیگری باشند، اعتماد به نفس آنها را افزایش می‌دهد. اما نیروهای چپ رفرمیست، مثل نهادهای رفرمیستی سنتی، با محدودیت‌های آستانه‌ی تحمل رفرم سرمایه‌داری مواجه می‌شوند.

در یونان، حزب چپ رادیکال سیریزا را انتخاب کرده بودند تا از ریاضت‌های اقتصادی که بعد از سال ۲۰۰۸-۹ تحمیل شده بود خارج شود. اما اتحادیه‌ی اروپا، صندوق بین‌المللی پول، بانک مرکزی اروپا و سرمایه‌داران یونانی دست به دست هم دادند تا سیریزا را به زانو در بیاورند، مخصوصاً با تهدید به ورشکسته ساختن اقتصاد مگر آن‌که سیریزا منافع سرمایه را تقویت کند. سیریزا رام شد و در نهایت با رأی رأی‌دهندگان توهم‌زدوده از دولت، به زیر کشیده شدند. در اسپانیا دیدیم که پودوموس، یک حزب رادیکال دیگر از زمان ایجادش در سال ۲۰۱۴ (که از یک جنبش خیابانی نیرومند ضد ریاضتی سر برآورده بود) در نظرسنجی‌ها بالا رفت. اما در نهایت در کوشش‌هایش برای دستیابی به کنترل درون دولت موجود وارد ائتلاف با چپ جریان اصلی شد و در ماه‌های اخیر هم به شیوه‌ای پلیسی پاسخ اسپانیا به کووید ۱۹ را مدیریت کرده است. رأی‌دهندگان پودوموس شروع به کنارگیری از حزب کردند چون به نظرشان دیگر نماینده‌ی یک بدیل رادیکال نیست.

پس این احزاب و چهره‌های «چپ رفرمیست» خیلی سریع پیش‌رفت‌هایی داشتند اما در عین حال به سختی به آزمون کشیده شدند. ما نیازمند عرضه‌ی بدیلی انقلابی هستیم، اما بدیلی که در عین حال خواست‌های مردم برای رفرم‌ها را درک می‌کند و برای به دست آوردن آنها مبارزه می‌کند.

**یکی از رویکردهای کلاسیک برای شکست جنبش‌های مردمی راست افراطی استراتژی مشهور تروتسکی است، یعنی جبهه‌ی متحد (در مقابل استراتژی استالینستی جبهه‌ی مردمی). به نظر شما این مفاهیم برای امروز ما همچنان موضوعیت دارند؟**

این مسئله مستقیماً به نکته‌ی قبلی مربوط می‌شود. لئون تروتسکی درباره‌ی تاکتیک یا سیاست جبهه‌ی متحد همچون ابزاری برای بسیج کارگران در مبارزه‌ی

مشترک سخن گفت، بدون قربانی کردن استقلال نیروهای انقلابی. زمینه‌ی تاریخی که در آن او استدلال‌اش را به‌روشنی ارائه می‌کند بررسی او درباره‌ی ظهور نازی‌ها در آلمان دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ است. این نوشته‌ها امروزه ارزش بازخوانی دارند.

برای مقابله با نازی‌ها ضروری بود که نه تنها اقلیت حیاتی کارگران انقلابی، بلکه حداکثر اکثریت کارگران رفرمیست را نیز بسیج کرد. کارگران رفرمیست میل داشتند که دنباله‌رو احزاب رفرمیست و اتحادیه‌های کارگری باشند. تروتسکی استدلال کرده بود انقلابی‌ها باید به رهبران این احزاب و اتحادیه‌ها رجوع کنند تا به هدفی مشترک در مبارزه ضدفاشیستی دست یابند. اگر این رهبران موافقت می‌کردند، چه بهتر و به نفع خلق یک جنبش توده‌ای بود. اگر هم رد می‌کردند، آن وقت دست کم انقلابی‌ها قادر می‌بودند که به توده‌ها توضیح دهند که آنها به هر صورت برای حفظ وحدت طبقه‌ی کارگر و تشویق‌شان به بسیج‌شدن، تلاش خود را کرده‌اند. پس تروتسکی مدافع یک توافق محدود در مبارزه‌ی مشترکی بود که در آن رفرمیست‌ها و انقلابی‌ها به عنوان نیروهایی مستقل از هم می‌توانستند سهیم شوند. در بستر این مبارزه‌ی مشترکی که در می‌گرفت، انقلابی‌ها بر حق‌شان برای ترویج تاکتیک‌ها و ایده‌هایی که به نظرشان به خوبی مناسب مقابله با فاشیست‌هاست تأکید می‌کردند. و به این نحو، تروتسکی امیدوار بود که آنها قشرهای وسیع‌تری از کارگران را جذب سوسیالیسم انقلابی کنند.

متأسفانه ایده‌های تروتسکی در آن زمان در آلمان و فاشیسم طبقه‌ی کارگر آلمان را تارومار کرد. در دیگر زمینه‌ها، مثل فرانسه یا اسپانیا، رویکرد استالینستی «جبهه‌ی مردمی» علیه فاشیسم، غلبه یافت. بدان معنا که انقلابی‌ها استقلال را قربانی کنند و لبه‌ی تیز سیاست‌شان را کند کنند تا بتوانند با نیروهای لیبرال و جریان اصلی به نحوی بدون اصول همکاری کنند.

رویکرد تروتسکی امروزه همچنان موضوعیت دارد به شرط آن که به نحوی خلاقانه به کار گرفته شود. برای مثال، گروه کوچک انقلابی‌ها در بریتانیا نمی‌توانند درست و حسابی کل حزب کارگر بریتانیا با صدها هزار عضو را قانع کند که به ما در مبارزه با فاشیسم یا حمایت از فلسطین کمک کند. اما مطمئناً می‌توانیم در این نبرد بخش‌هایی از جناح چپ حزب کارگر با خود همراه کنیم.

در کل، چپ انقلابی در مبارزات واقعی می‌بایست در کنار کارگران رفرمیست مبارزه کند برای دستیابی به اهداف طبقه کارگر. اما در عین حال باید توانایی مستقل خود را برای ارائه‌ی ایده‌هایشان و شکل دادن به تاکتیک‌هایی حفظ کنند که بیشترین احتمال موفقیت و منجر شدن به افزایش قدرت جنبش طبقه کارگر را داشته باشد. در انجام این کار، هدف ما نه تنها باید دست آوردن خواسته‌های محدود خودمان، بلکه همچنین ایجاد یک سازمان توده‌ای انقلابی باشد که می‌تواند در نهایت مبارزه برای یک تغییر انقلابی واقعی را هدایت کند.

یکی از حوزه‌هایی که برای پژوهش در آن زمینه شناخته شده‌اید جامعه‌شناسی کار و به‌ویژه پژوهش شما درباره‌ی طبقه‌ی کارگر بریتانیا است (کتاب «عدم‌امنیت، کارهای بی‌ثبات و بازار نیروی کار: به چالش کشاندن ارتدوکسی») است. به نظر شما اصلی‌ترین خصایل طبقه کارگر در جنوب جهانی چه چیزهایی هستند؟ چگونه این خصایل خود را مبارزات آنها متجلی ساخته است؟ اشاره کردید که شباهت‌هایی بین مبارزه‌ی کارگران علیه «میان‌هی افراطی» در شمال و جنوب و جهانی وجود دارد. اما واگرایی و تفاوت‌های آنها چیست؟ و این تفاوت‌ها چگونه مبارزه‌ی آنها را متفاوت می‌کند؟

یکی از استدلال‌های من درباره‌ی گفتارهای رایج امروز در آکادمی درباره‌ی «بی‌ثباتی» و «اشتغال بی‌ثبات» این است که این گفتارها تا حد زیادی رویکردی محدود هستند. ادبیات [و ارتدوکسی] موجود در این حوزه بر افول «الگوی متعارف» اشتغال تأکید دارد که در اقتصادهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری در دهه‌های پس از جنگ وجود داشته است. در واقع خود این الگو محل تردید است. اینطور نبوده که در آن دوره همه‌ی کارگران، سفیدپوست، مرد و نسبتاً مرفه و عضو اتحادیه در یک اقتصاد باثبات دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بوده باشند. با این وجود دست کم در کشوری چون بریتانیا روشن است چه چیزی مورد بحث قرار می‌گیرد.

اما در بخش عمده‌ی جنوب جهانی چیزی حتی شبیه این الگوی متعارف، هرگز وجود نداشته است. ما نمی‌توانیم از نوعی بی‌ثباتی نوظهور اشتغال حرف بزنیم. پس روشن است که تفاوت‌های مشخصی بین وضع طبقه‌ی کارگر در زمینه‌های مختلف وجود دارد. به علاوه، خود اصطلاح «جنوب جهانی» چندان دربرگیرنده‌ی تنوع شرایط کاری موجود در بیرون از هسته‌ی پیشرفته‌ی سیستم سرمایه‌داری نیست. تجارب کارگران در فاکس‌کان، شرکت تایوانی که مجتمع‌های صنعتی غول‌آسا را مدیریت می‌کند، (برخی از آنها با بیش از دویست‌پنجاه هزار نفر کارگر در سرزمین اصلی چین)، عمیقاً متفاوت است با تجارب کارگران استخراج قلع در بولیوی یا تجارب کارگران کشاورزی در زیمبابوه.

آنچه به نظرم طبقه‌ی کارگر به صورت بین‌المللی در آن مشترک است، اول از همه منفعت مشترک و ظرفیت به چالش کشیدن سرمایه‌داری است. این هم ناشی از جایگاه آنها در حوزه‌ی تولید است. همانطور که کارل مارکس مدتها قبل نوشته، سرمایه‌داری هر جا می‌رود، به‌ناگزیر گورکن‌های خودش را می‌آفریند یا دست‌کم گورکنان بالقوه‌اش را. کارگران برای کار و دستمزد وابسته به سرمایه هستند اما سرمایه وابسته به بسیج جمعی نیروی کار برای به دست آوردن سود می‌ماند. هر دگرگونی و بازساختاربابی هم که درون اقتصادهای متفاوت اتفاق افتاده باشد این قدرت بالقوه سر جای خود باقی می‌ماند.

بعلاوه شباهت‌هایی در اینکه چطور مدل نئولیبرالی که طبقات حاکم اجرا کرده‌اند، نارضایتی‌ها را تشدید کرده وجود دارد. تا به حال ثابت شده که برنامه‌های تعدیل ساختاری که به فرماندهی صندوق بین‌المللی پول به کشورهای در آفریقا و آمریکای لاتین تحمیل شده بسیار بیشتر از سیاست‌های ریاضتی تحمیل شده در اروپا مخرب بوده‌اند، اما شباهت‌هایی نیز به چشم می‌خورند. برای مثال، برنامه‌ی ریاضتی که بعد از بحران ۲۰۰۸-۹ بر یونان تحمیل شد از جنبه‌های بسیاری شبیه برنامه‌های سابقاً تحمیل شده بر جنوب جهانی بود و صندوق بین‌المللی پول یکی از سازمان‌هایی بود که تحمیل اجباری آن را به اجرا گذاشت.

از قضا جالب است که اشتراک‌هایی نیز در اشکال مبارزاتی معاصر وجود دارد. اگر چه دوباره، انفجارهای اخیر در مبارزات و فعالیت‌های کارگران در جنوب جهانی بسیار نیرومندتر [از شمال جهانی] بوده است. برای مثال، نقش معلمان و آموزگاران در مبارزات کارگری اخیر را ببینید. بورلی سیلور [پژوهشگر آمریکایی حوزه‌ی کار و توسعه]، چند سال قبل در کتابی روشن ساخته که مبارزات آموزگاران حوزه‌ی جغرافیایی و مقیاسی دارد که فراتر از مبارزات کارگران نساجی یا کارگران ماشین‌سازی است در اوج دوران رزمندگی‌شان. هر جا که به مبارزات توده‌ای نگاه کنی، اتحادیه‌های آموزگاران می‌بینید. این بازنمایی‌کننده‌ی شیوه‌ای است که طی آن این حرفه در دهه‌های اخیر «پرولتریزه» شده است. به عبارت دیگر، شیوه‌ای که در آن این حرفه بیشتر به نحوه‌ی کار گرفتن اشکال کار جمعی در سرمایه‌داری صنعتی شبیه شده است. حتی اینجا در بریتانیا هم من در دانشگاه‌ام هر سال اعتصاب کرده‌ام از وقتی که دانشگاهی شده‌ام.

مشخص‌تر که به مبارزات عمده‌ی حدود سال‌های ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۹ در جنوب جهانی نگاه کنیم، به نظرم خیلی از این مبارزات منعکس‌کننده‌ی شرایطی است که در آن رشد و شهری شدن (urbanisation) طبقه‌ی کارگر رخ داده است. برای اولین بار در تاریخ جهان، اکثریت جمعیت جهان شهرنشین شده‌اند و برای اولین بار در تاریخ جهان، تا آنجایی که خبر داریم، اکثریت کسانی که برای امرار معاش زحمت می‌کشند کارگران هستند به همان معنایی که مارکس تشخیص داده بود.

اگر چه افشار نوظهور جوان و شهرنشین‌شده‌ی کارگران با شکلی از سرمایه‌داری مواجهه نیستند که قادر به برطرف کردن خواست‌های اساسی‌شان باشد، اما آنها اغلب به دنبال کار و مسکن شایسته هستند تا بتوانند هزینه‌های حمل و نقل و یا هزینه‌های پایه‌ای‌شان را پرداخت کنند. شهرهای دوره‌ی معاصر، کارگران رنج کشیده و عصبانی و کارگرانی را که خواهان کارند در کنار هم جمع کرده است. این کارگران در عین حال با طبقات حاکمی مواجه‌اند که به غنی کردن خودشان ادامه داده‌اند. چون اغلب در بستر عملکرد ضعیف اقتصادی است که این غنی‌سازی به طرز فزاینده‌ای به هزینه‌ی توده‌ی مردم عادی انجام می‌گیرد.

بنابراین یک نیروی محرک عمده «نابرابری» است. همینطور هم «فساد» که در واقع همتای سیاسی نابرابری است. در بسیاری از موارد، برای تفرقه انداختن بین کارگران و مانع شدن از دست به شورش زدن آنها، نژادپرستی و شووینیسیم تشدید می‌شود. گاهی هم سرکوب تشدید می‌شود همانطور که در اغلب کشورهای عربی در سال‌های اخیر یا مثلاً در بلاروس در مسیر تکوین شورش‌های اخیر دیده‌ایم.

در سال ۲۰۱۹ دیدیم که این شیوه‌ها همیشه قادر به مهار خشم نیستند. در این سال مجموعه‌ی نیرومندی از شورش‌ها را در بسیاری از کشورها و بسترهای مختلف داشتیم. این شورش‌ها با شیوع کووید ۱۹ مهار شدند اما پیشاپیش نشانه‌هایی وجود دارند که این وضعیت تا ابد دوام نخواهد داشت. تاکنون اعتراضات بیشتری در لبنان، نیجریه و تایلند به راه افتاده و جنبش جهانی جان سیاه‌پوستان مهم است نشان می‌دهد که نارضایتی عمیقی بر جای باقی مانده است.

چالش واقعی تشخیص [وجود] نیروهایی نیست که می‌توانند منجر به یک تحول سوسیالیستی شوند، [این نیروها پیشاپیش وجود دارند]. چالش واقعی این است که این شورش‌های محدود با مواجهه‌ای سیستماتیک با سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری بدل شود. این امر نیازمند صراحت سیاسی و سازمان‌یافتگی است.